مکث افشاگر در لندنِ WILKINSON

روز بعد، روز آزادی کامل بود.

نه قراری.

نه برنامه‌ای.

نه راننده‌ای.

نه مراسمی.

در Piccadilly Circus قدم زدم و نگاهم همیشه به یک سو می‌رفت.

.Soho

در جوانی، در آن مکان‌ها پذیرفته شده بودم.

نه فقط به‌عنوان مشتری.

که به‌عنوان ناظر هم.

مهمانی خوشایند.

آشکارا خوشایند.

با گذشت سال‌ها آموختم که ضعف‌ها را نباید پنهان کرد.

باید فهمیدشان.

و وقتی به کسی آسیب نمی‌زنند، حتی می‌توان با چیزهایی که به ما لذت می‌بخشند پرورششان داد.

بی‌شتاب قدم می‌زدم.

لندن آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

شاید شهر عوض شده بود.

شاید من عوض شده بودم.

یا شاید فقط تأثیر Maggy بود.

از وقتی او را شناخته بودم، هر خیابانی گویی داستانی تعریف می‌کرد.

هر ساختمانی گویی خاطره‌ای را پاس می‌داشت.

هر گوشهٔ شهر گویی از آنِ کسی بود که دیگر آنجا نبود.

برای نخستین بار، از لندن دیدن نمی‌کردم.

به آن گوش می‌سپردم.

و همچنان که از Piccadilly Circus می‌گذشتم، میان نورها، گردشگران و اشباح کهنهٔ جوانی‌ام، دانستم که این روز، روز استراحت نیست.

فقط فاصلهٔ میان یک درس و درس بعدی بود.

زیرا روز بعد دوباره خاله‌ام را می‌دیدم.

و همراه با او، به احتمال زیاد، تکهٔ دیگری از داستانی که هیچ‌کس هنوز روایتش را به پایان نرسانده بود.

Ferdinando